

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش در این عالم زنی وین چرخ را برهم زنی
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست
این عقل باشد کآتشی در پنبه ای پنهان کنیم

با سلام و احوالپرسی و تبریک مجدد سال نو برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

البته این رسم هست که آرزوی سالی خوب را در ابتدای سال برای یکدیگر داشته باشیم اما اگر ما حضور داشته باشیم و از آن برکت و خیر هستی که هر لحظه در جان ما و در جان این کهکشان دمیده می‌شود سود ببریم نمی‌شود که سال خوب نباشد مگر اینکه در من ذهنی زندگی کنیم و با پیروی از خواهشها، تقاضاها و انتظارات جامد آن برای خودمان در درس درست کنیم. بنابراین امسال تصمیم می‌گیریم که از من ذهنی خود پا به بیرون بگذاریم و شناسایی کنیم که ذات جهان نیک است و ذات هستی همیشه خیز، خوبی و سلامتی ما را می‌خواهد و با این ایمان به حضور می‌رسیم و زندگی شاد و آرامی را شروع می‌کنیم.

امروز زمانیکه وارد محل کار شدم دیدم که سفره نوروزی بسیار زیبایی را چیده اند و بعضی از اقلام آن را در روی میز مشاهده می‌کنید که درباره معانی بعضی از آنها صحبت خواهیم کرد.

مولانا در این غزلی که امروز برای شما خواندم یک راه برای زنده شدن به حضور را به ما می‌آموزد. ما می‌توانیم از طبیعت درس بگیریم و راهمان را بسوی زندگی یا حضور پیدا کنیم. ما در فکرهای گذشته و آینده گم شده ایم در نتیجه در پشت حصار میله های من ذهنی خود هستیم. ما می‌توانیم راه را به بیرون پیدا کنیم. ما فراموش کرده ایم که درختان، سبزه ها، سنگها و حیوانات می‌دانند و می‌توانند راه را به ما نشان دهند. در سفره نوروزی می‌توانیم تخم مرغ را ببینیم که رمز زندگانی حیوانی است، سبزه رمز زندگانی نباتی است و سکه و سنگ رمز زندگی جمادیسست. بنابراین این سه هوشیاری یعنی هوشیاری نباتی، حیوانی و جمادی را می‌بینیم. مولانا می‌گوید اینها زنده هستند و با گذاشتن آنها بر سر سفره نوروزی می‌بینیم که ما در میان آنها زندگی می‌کنیم. اینها در نهان با ما حرف می‌زنند.

با تو می‌گویند روزان و شبان

جمله ذرات عالم در نهان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما ناخوشیم

چون شما سوی جمادی می روید محرم جان جمادان کی شوید

از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید

یعنی این سبزه ها، سنگها و حیوانات هر لحظه پنهانی به ما می گویند که ما هم می شنویم و هم می بینیم و شاد هستیم اما با شما انسانهای نامحرم ما خاموش هستیم. شما نامحرم هستید چون سوی جمادی می روید. برای اینکه شما جسم شده اید بجای اینکه لطافت خدایی پیدا کنید در فکر بیش از حد گم شده اید، جسم و صورت شده اید. شما که به سوی جسم بودن می روید و در خواب ذهن هستید نامحرم هستید بنابراین حرفهای ما را نمی شنوید. مولانا اینجا اشاره به این دارد که چگونه محرم جان جمادات و نباتات شویم و زنده به این لحظه شویم.

از جمادی عالم جانها روید. از این فرم فکری، صورت و من ذهنی بودن بسوی لطافت بروید و زنده به جان این لحظه شوید و غلغل اجزای عالم را بشنوید.

مرده زین سواند و زان سو زنده اند خاموش اینجا وانطرف گوینده اند

این طرف به نظر ما آنها مرده می آیند اما در واقع آن سو زنده هستند. این طرف در نظر ما آنها خاموش هستند اما در واقع گویا هستند. به هر حال دو نوع هوشیاری وجود دارد یکی هوشیاری که در جماد، نبات، حیوان و انسان در ذهن هست و دیگری هوشیاری حضور هست. هوشیاری حضور هوشیاری زنده به زندگی این لحظه است که من نام آنرا هوشیاری جدید می گذارم. بنابراین یک هوشیاری قدیم وجود دارد و یک هوشیاری جدید. هوشیاری قدیم هوشیاری است که انسان در خواب فکرها فرو رفته و از این خواب بیدار نشده باشد. هوشیاری جدید هم انسان نیست که از خواب فکر بیدار شده و از جسم بودن، ماده بودن رها شده و به جان این لحظه زنده شده است. به هر حال فرقی ندارد که از چه ملیت، مذهب و رنگی باشید این دو هوشیاری در هر کسی می تواند وجود داشته باشد.

بنابراین سفره نوروزی معنای این گونه دارد همانند شمع و آیینه که در سفره داریم.

شمع و آئینه همیشه با هم هستند. شمع و آئینه در فرهنگ ما بسیار معنی دار هستند و با رسم و رسومات ما عجین شده است مثلاً شمع و آئینه را ما در سفره عقد و عروسی هم داریم. زمانیکه کسی خانه نو می خرد باز هم شمع و آئینه می برند. بنابراین نیاکان خردمند ما بی دلیل شمع و آئینه را در مراسم مهم نگذاشته اند و از آنها به ما به ارث رسیده است. در غزلها در مورد آئینه برای شما خوانده ام که مولانا می گوید:

همچو آئینه شوی خامش و گویا تو اگر همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

اگر ما ستیزه درون نداشته باشیم و فکر ما هر لحظه چیزی را نباقد و فکرها ما را در خود زندانی نکنند ما تبدیل به آئینه ای می شویم و آن شمعی که تصویرش در آئینه افتاده است بیان خرد هستی از طریق ما خواهد شد. بنابراین ما می شویم فضای درون آئینه و آن شمع می شود وجود ما که انعکاس نور هستی، زندگی و خدائیت است. بنابراین ما مظهر نور خدا می شویم یعنی در اصل هوشیاری قدیم که همان هوشیاری نباتی و حیوانیست تکامل پیدا کرده و تبدیل به شمع و آئینه شده است. در این حالت ما فضای بیکران هستی شده ایم و خرد هستی در ما جوشان است و این لحظه بوسیله ما بیان می شود. اگر به این لحظه برسیم این مرحله حضور است و ما دوباره تبدیل به ماهی می شویم که در آب شنا می کند. پس در اثر این تبدیل به آگاهی محض تبدیل شده ایم که در دریای بیکران هستی در حال شناست. این رمز ماهی و دریا بارها بوسیله مولانا به ما گوشزد شده است.

وگر خضری در اشکستی بناگه کشتی تن را

در این دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی

اگر ما همانند خضر کشتی تن را می شکستیم جانهایمان همانند ماهی شنا کردن در این دریای حضور را از قبل می دانند. ما نباید بترسیم که اگر به حضور زنده شویم چطور در این دریا شنا کنیم. بارها مولانا به ما در این مورد تذکر داده است.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی الصلاه دائمون

برای مسلمانها نماز خواندن پنج وقت است اما عاشقان دایم در نماز و حضور هستند. عاشقان به پنج بار نمی توانند اکتفا کنند.

نه به پنج آرام گیرد آن خمار که در آن صدهاست نه پانصد هزار

یعنی آن خماری که در سر عاشقان هست به پنج یا پانصد هزار بار آرام نمی گیرد بلکه این یک ارتباط دایمی و حضور دایمی می خواهد. مولانا هر چیزی را بهانه می کند تا بوسیله آن حضور را به ما یادآور کند. دوباره مولانا در جایی دیگر حضور را اینطور یادآور می کند:

نیست زر غبا وظیفه عاشقان سخت مستقیست جان صادقان

گویا پیغمبر به یکی از اصحابش می گوید که تو کمتر به دیدن دوستان برو مثلاً یک روز در میان برو و هر روز نرو تا برای تو شیرین تر شود و به تو مزه بیشتری بدهد. حضرت مولانا می گوید که این کار در مورد عاشقان نیست چون آنها بدون دریا همانند ماهی دور از دریا می میرند چون جان عاشقان بسیار بسیار تشنه است. اما از ماهی هم که بر سر سفره نوروزی داریم بگذریم می رسیم به شراب که گاهی بر سر سفره داریم و گاهی نداریم. شراب سمبل مستی و شور زندگی در انسان هست. به عبارت دیگر نه تنها برکت زندگی در بدن، جان و روان ما نفوذ می کند و ما را سامان می دهد بلکه به تمامی اطراف ما پخش می شود. برای همین مولانا می گوید: **جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم.** پس شراب سمبل زندگی لطیفی است که با به حضور رسیدن ما از ما ساطع می شود که هم به ما و هم به اطراف ما زندگی می دهد. کما اینکه در غزلی می فرماید:

کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم یعنی با دمیدن نفسی که از عشق و حضور می آید کسانی را که آهن دل هستند می توانیم فرمانبر عشق کنیم و انسانهایی که آهن دل هستند با نفس ایزدی زیر بار می روند و قبول می کنند که به راه عشق بیایند. می بینیم که این غزل مولانا چقدر با سفره نوروزی سازگار هست. با این غزل تبدیل هوشیاری قدیم به هوشیاری جدید یا بیدار شدن از خواب جسم و تبدیل شدن به هوشیاری حضور

رابصورت آشکارا بیان می کند. پس شد هفت عنصر سنگ، ماهی، تخم مرغ، سبزه، شمع و آئینه و شراب.

قسمت دوم

بر می گردم به غزل مولانا که نشان می دهد چگونه می توانیم از طبیعت درس بگیریم.

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم

بهار آمده و از جسم جامد درختان شکوفه دمیده، گلها باز شدند اینها قبلا نبودند بنابراین بلند شوید تا دور اینها بگردیم و قدرشان را بدانیم. اینها لطافتی را در فضا پخش می کنند که می تواند از وجود ما پخش شود. همان لطافتی که به گلها گل بودن را می دهد همان لطافت جان ما را هم زنده می کند بنابراین می گوید باید دور آنها بچرخیم.

امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل

تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

نگاه کنید دید مولانا را که از همه جهان صحبت می کند و فقط به ده یا شهر خودش نگاه نمی کند بلکه حرف جهانی می زند. او جهان را برعکس ما عسل خانه، شکرخانه و محل شادی می بنید. ایشان جهان را عسل خانه می داند همانند کندوی عسل که شش گوشه است جهان هم شش گوشه است شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا و پایین. قدما جهان را شش گوشه می دانستند. اگر مثل زنبورها در شش گوشه جهان از گلی به گل دیگر بپریم جهان برای ما عسل خانه می شود. اما مثل زنبور از گلی به گل دیگر پریدن به چه معناست؟ یعنی اگر این سبزه و گل را می بینم با دیدنمان آن را تفسیر نکنیم و بوسیله ذهن و فکر خود آن را نبینیم. فکر نمی تواند اسانس و اصل وجود گل را ببیند بلکه اگر اجازه دهیم آن آگاهی و شعور هستی گل را ببیند از این گل یک لطافتی به جان ما می ریزد.

بنابراین این گل یا آن سبزه را در آگاهی خدایی نگه داریم و آن را قضاوت نکنیم. طبیعت می تواند با دید آگاهی لطافتی را به جان ما بریزد و جان ما را زنده کند.

آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن

ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم

این رسول همان لطافتی است که از جان گل به جان ما منتقل می شود. همین که لطافت گل را در آگاهی خود نگه داریم و در طبیعت بیاد مشکلات خود و در فکر نباشیم، یا نگوئیم که این گل به چه دردی می خورد؟ کما اینکه جنگلهای زیبا را فقط الوار می ببینیم که آنها را قطع کنیم و در بازار از آن پولی بدست بیاوریم یا پرندگان را در قفس کنیم و بفروشیم یا بخوریم. بنابراین با فکر اینکه این طبیعت از لحاظ سود و پول به چه کار می آید به آن نگاه نکنیم، یا زمانیکه به طبیعت می رویم از مسایل سیاسی یا چه اتفاق ناگواری افتاده صحبت نکنیم، مولانا می گوید اینطور به طبیعت رفتن ما را بیدار نمی کند. اصلا به طبیعت رفتن همانند زمان سیزده بدر یعنی رفتن از منزل ذهن به بی نهایت طبیعت و هوشیاری ایزدی. ما باید گل یا شکوفه را با آگاهی ایزدی ببینیم تا جان گل به جان ما انرژی بدهد.

یک پیغامی از رسولی از چمن به من رسید که مولانا این روزی را تنهایی مخور و این طبل را آشکارا بزن. طبل خانه عشق بوسیله ذهن به تصرف رفته و ما هوشیاری جسمی پیدا کرده ایم. این دنیا محل پارکینگ من های ذهنی نیست بلکه طبل خانه عشق است.

بشنو سماع آسمان خیزد ای دیوانگان

جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

تو رقص این لطافت را هم در جان خود و هم در بیرون ببین که چگونه چمن ها، گلهای و پرندگان می خوانند و می رقصند. اگر این لطافت و رقص را به تماشا بنشینیم این زندگی فعال کننده در ما زنده می شود. زمانیکه این لطافت در ما بیدار می شود همین لطافت عشق در اطراف ما پخش می شود. بشنو سماع آسمان. آیا ما سماع آسمان را می شنویم!!

اگر در مسایل خود غرق باشیم و به طبیعت هم برویم اصلا نمی توانیم بشنویم. اگر همیشه به طبیعت نمی روید سیزده بدر این کار را بکنید و اجازه دهید هوشیاری این لحظه بیدار شود. مولانا در جای دیگر می گوید:

ای زیان و ای زیان و ای زیان هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

چقدر زیان است که به میان گلها و درختان و طبیعت برویم و هنوز هوشیار باشیم و مست حضور نباشیم.

بی محابا باده ده ساقی مدام اندر مدام تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان

ساقی بی حساب مدام شراب بریز تا هیچ عاقل و هوشیاری در جهان نماند. برگردیم به غزل امروز:

بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

دیوانگان منظور کسانی هستند که به طبیعت می روند و در ذهن نیستند و این لحظه را تفسیر نمی کنند، راجع به مسایل خود فکر نمی کنند، طبیعت را تفسیر نمی کنند، در لحظه حضور دارند و آن لحظه با گلها و شکوفه ها همدم هستند.

زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم

زنجیرهای نفس را که بر دست و پای ما بسته شده و سبب رنج و عذاب برای خود و دیگران می شود می توانیم بدریم. آهنگر ما هستیم که می توانیم زنجیرها را به کوره ببریم و در آتش سرخ کنیم و آنها را پاره کنیم تا از ذهن آزاد شویم. بنابراین ما هر کدام آهنگر هستیم و می توانیم زنجیرها را پاره کنیم. پس دردهایمان را به کلبتین (گازانبر) می گیریم و به کوره حضور که پر از لطافت است می بریم تا دردهایمان ذوب شوند و از بین بروند و ما از ذهن رها و آزاد شویم. همانند برف که با تابش آفتاب ذوب می شود. ما بندهای عقل را به کوره عشق می بریم و آنجا آنرا ذوب می کنیم. هر کدام از ما یک آهنگر هستیم.

چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم

ما با تمرکز و توجه به شکوفه ها و گلها هر لحظه این لطافت را در خودمان بیشتر می کنیم و این آتش آهنگری یک خاصیت آب آتشگون دارد. حافظ می گوید:

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من در میان پختگان عشق او خامم هنوز

یک جرعه از این آب آتشگون را به من بده که من در میان پختگان عشق او هنوز خامم. با یک جرعه از آن شراب عشق من هم پخته می شوم.

بنابراین این لطافت که در اثر رفتن به طبیعت و تمرکز روی آن هر لحظه در جان ما دمیده می شود جان ما را بیدار می کند و می تواند آهن دلان را که ذهن سفت و سخت دارند نرم کند و مرکز خدایی آنها را به ارتعاش در بیاورد که آنها هم قبول کنند که عشق اصل است.

آتش در این عالم زنی وین چرخ را برهم زنی

وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم

آتش زدن خاصیت عشق است که می تواند منیت ها و دردها را در خود ذوب کند و به هر چیزی که می رسد آن چیز را از جنس خود کند همانند آتش که به هر چیزی می رسد آنرا ذوب می کند و در خود حل می کند. عقل پابرجا همان من ذهنی بسیار سفت شده در ماست که تمام وجودش از ترس، خشم، رنجش، درد، قضاوت، توقع، حسادت و غیبت است و اصلا خرد خدایی و عشق را نمی شناسد و فقط شعور من ذهنی که پر از ترس و خشم است را می شناسد. من ذهنی یک نوع عقل است اما خرد ندارد و خرد را نمی شناسد.

کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر

ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

زمانیکه ما بی پا و بی سر شدیم یعنی زمانیکه بدون عقل من ذهنی شدیم و بدون چیزهایی که از آنها عقل می گیریم شدیم، به رقص درمی آییم و به آن لطافت تبدیل می شویم و همانند ماهی در این تنگ آب می شویم. شراب هستی بخش می شویم، آینه می شویم. در

اینصورت ما یک ابزاری در دست زندگی می شویم و من ذهنی ما در آتش عشق ذوب می شود و زندگی خدایی از ما اظهار می شود چون ما دیگر در اختیار خودمان نیستیم.

نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده

تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

در اینصورت ما همانند چوب چوگانی در دست شاه یا همان هستی قرار می گیریم تا عقلهای من ذهنی را در این سیاره به هوش خدایی بیاورد و آنها را بیدار کند.

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

این عقل باشد کآتشی در پنبه ای پنهان کنیم

ساکت باشیم که ساکت بودن هم مایه دیوانگی هست. آیا این عقل است که ما بخواهیم آتشی را در زیر پنبه پنهان کنیم. آتش همان رمز لطافت ماست که بوسیله من ذهنی پنهان شده است. پس این عقل نیست که این کار را کنیم. منیت ذهنی ما مثل پنبه است و می تواند بوسیله آتش زندگی که درون ماست هر لحظه آتش بگیرد و ما محل اظهار ذات خدایی در این لحظه شویم.